

■ **احمد رضا صدری**

در بسیاری از تصاویر بر جای مانده از شهید محراب آیت‌الله سیداسدالله مدنی، تصویر جوانی را می‌بینیم که همواره در کنار و ملازم اوست، آنچه پیش رو دارید بخش‌هایی از خاطرات حمید منبع جود با همان جوان همراه آن بزرگوار است. امید آنکه علاقه‌مندان تاریخ انقلاب را مقبول افتد.

■ ■ ■

شما از چه مقطعی و چگونه با شهید آیت‌الله سیداسدالله مدنی آشنا شدید؟ زمینه‌های این آشنایی چگونه مهیا شد؟

بسم‌الله الرحمن الرحیم. من اولین بار، ایشان را در آذرشهر زیارت کردم. البته پدر خانم ما در دورانی که ایشان در کردستان تبعید بودند، یک روز آمد و گفت که یک روحانی مبارز را به اینجا تبعید کرده‌اند و ما می‌خواهیم به دیدن ایشان برویم. بار اول، پدر، برادر و پدرخانم من به ملاقات ایشان رفتند و یک روز هم پیش ایشان ماندند. آقا گفته بودند که ماندن شما در اینجا به صلاح نیست و بروید. قرار شد ما هم به دیدن ایشان برویم. دو روز مانده بود که ایشان تلفن زدند و گفتند که من به آذرشهر آمدم و شما به اینجا بیایید. ما هم چند نفر بودیم و همراه پدرم به آذرشهر رفتیم.

اولین دیدار خود با ایشان را چگونه توصیف می‌کنید؟

ایشان داشت در مسجد بزرگی سخنرانی می‌کرد. ما هم رفتم پای منبر نشستم. تا حرف ایشان تمام شد. بعد همراه ایشان به منزلشان رفتم و دیدیم چند تن دیگر از بزرگان هم در آنجا هستند. شهید مدنی کمی صحبت کردند و بعد رو به من کردند و از من پرسیدند: «تحفه برای ما چه آورده‌اید؟» من ۲۰ تا عکس امام را در لباس جاسازی کرده و از تبریز آورده بودم. آن روزها حتی بردن نام امام هم خطرناک بود، چه رسد به اینکه عکس امام را داشته باشید. آن هم نه یکی که ۲۰ تا. اگر ساواک وسط راه مرا می‌گرفت، کارم ساخته بود. با غرور، عکس‌ها را از پیراهنم بیرون آوردم و گفتم: «بله آقا! اینها را آورده‌ام». شهیدمدنی با دیدن عکس‌ها فوق‌العاده خوشحال شدند. عکس امام را بوسیدند و بسیار تشکر کردند. همه ریختند که عکس امام را از ایشان بگیرند و ایشان فرمودند: «به شرطی عکس به شما می‌دهم که فردا پشت شیشه مغازه‌تان بزنید!» اگر جرئتش را ندارید، بیهوده عکس نبرید». همه قول دادند که این کار را خواهند کرد و آقا هم عکس‌ها را بین آنها پخش کردند. شام خوردیم و آقا کمی برایمان صحبت کردند. ما از ایشان قول گرفتیم که حتماً به تبریز بیایند.

اوضاع تبریز در آن روزها چگونه بود؟

به برکت وجود شهید آیت‌الله قاضی طباطبایی همه چیز نظم خاصی داشت. ما به تبریز برگشتیم و خدمت ایشان رفتم و عرض کردم که در آذرشهر خدمت آیت‌الله مدنی بوده‌ایم. ایشان فرمودند: از آمدن ایشان به آذرشهر مطلع هستند و به دیدار ایشان خواهند رفت. فردا صبح آقای قاضی به دیدار آقای مدنی رفتند و از ایشان برای آمدن به تبریز دعوت کردند. چندروز بعد هم به ما دستور دادند که برویم و شهید مدنی را بباوریم. چند نفر از جمله میرزاحمید روحانی به آذرشهر رفتند و آیت‌الله مدنی را با جلال و جبروت به تبریز آوردند. ابتدا ایشان به منزل آیت‌الله قاضی آمدند و جمعیت زیادی به دیدن ایشان آمد. به همین دلیل و برای اینکه مزاحمتی برای شهید قاضی فراهم نیاید، در میدان مقصوده خانهای برای ایشان اجاره شد و شهیدمدنی به تبریز آمدند. خانواده‌شان با ایشان نبودند، برای همین یک روز من، یک روز برادرم پیش ایشان ماندم.

حضور ایشان در تبریز چه تأثیری داشت؟

ایشان در مسجد سخنان پرشوری ایراد می‌کردند و تبریز وضع خاصی پیدا کرد. بیرون و داخل مسجد بر از جمعیت می‌شد و بعد از سخنرانی، مردم سوالات زیادی را از ایشان می‌پرسیدند. ایشان هم می‌گفتند که: باید اسلحه تهیه کنیم تا بتوانیم در برابر کفار بااستیم و آنها مقابله کنیم.

سوالات مردم نوعاً حول و حوش چه مواردی بود؟

مردم می‌پرسیدند: امروز ما چه وظیفه‌ای داریم؟ شهیدمدنی می‌فرمودند: «منی که حضرت رسول(ص) و امیرالمؤمنین(ع) می‌جنگیدند، اسلحه‌شان شمشیر بود، حالا تفنگ است. باید تفنگ پیدا کنیم و مغز اینها را متلاشی کنیم.»

واکنش رژیم چه بود؟ خاطره‌ای از برخورد رژیم دارید؟

بله، یک شب شهیدمدنی داشتند اعلامیه امام را مطالعه می‌کردند که در حیاط را زدند. من رفته و در بار باز کردم و دیدم چند افسر شهریان هستند. تعارف کردم و آمدند داخل. وقتی وارد شدند، آقا با آنها سلام و احوال‌پرسی گرمی کردند و گفتند: بفرمایید بنشینید. آنها با کمی تغییر گفتند: «خیر! حرفی داریم می‌زنیم و می‌رویم!». شهیدمدنی با همان لحن مهربان و لطیف خود گفتند: «این حرف‌ها چیست؟ شما سربازان ملت هستید. آقای خمینی این حرف‌ها را برای آقا شدن شما می‌زنند، نمی‌خواهند شما نوکر آمریکا باشید، این پهلوی لعنتی شما را نوکر آمریکا کرده‌ا». آنها نشنستند و آقایانیم ساعتی برایشان حرف زدند و اعلامیه امام را برایشان خواندند! آنها مات و مبهوت نشستست بودند و گوش می‌دادند و جرت نداشتند تهدید و تعرضی بکنند. وقتی داشتند می‌رفتند، با لحن التماس آمیزی از شهیدمدنی می‌خواستند که یک کمی ملایم‌تر صحبت کنند. ایشان گفتند: «مگر من چه گفتم؟ از نهی! بلاغیه و قرآن گفتم». به هر حال آنها رفتند و شهید مدنی گفتند: «الحمدالله، خوب شد، کمی موعظه‌شان کردم». درآی ترس در ایشان وجود نداشت. علنش هم این بود که ایشان هر کاری که می‌کردند، برای رضای خدا و اعتدای اسلام بود. یک شب هم آقا منبر رفتند و سخنرانی تندی را علیه رژیم ایراد کردند. سه روز بعد، نوبت من بود که پیش آقا بروم. بمانم. در تبریز حکومت نظامی اعلام کرده بودند. ساعت ۱۲ شب بود که در خانه را زدند. من می‌دانستم که این دفعه اوضاع فرق می‌کند و اینها مأموران ساواک هستند.



۱۳۵۸.تبریز. حمید منبع جود در کنار شهید آیت‌الله سیداسدالله مدنی در راهپیمایی علیه حزب خلق مسلمان

«خلق مسلمانی‌ها»

حیات خانه آقا را سنگباران کردند

از آقا اجازه گرفتم که در بار باز کنم و ایشان اجازه دادند. سرهنگ پیدابادی بود که سر من داد زد که چرادر را باز نمی‌کنی؟ گفتم: سرباز بدون اجازه شما می‌تواند کاری بکنند؟ من هم بدون اجازه آقا نمی‌توانم کاری بکنم! آنها پیش شهیدمدنی رفتند و آقا نصیحتشان کردند که: شاره‌قتنی است و آنهاهم بهتر است به ملت بپیوندند و بیهوده خود را قربانی رژیمی که در حال نابودی است نکنند.

یک شب هم نوبت برادرم بود پیش آقا بماند و مأموران می‌ایند که ایشان را ببرند. شهید مدنی می‌گویند: «منی توانم با شما بیایم، مگر اینکه پای حفظ جان در میان باشد و برای این کار حجت داشته باشم. اگر به پای خود بیایم، در روز قیامت در پاسخ به سؤال خدا که چرا از مبارزه دست کشیدی؟ جوابی ندارم». آنها هم که می‌بینند اینطور است، اسلحه می‌کشند و می‌گویند: وسایلتان را جمع کنید چون برمی‌گردید! آقا گفتند که در اینجا میهمان هستند و وسیله‌ای ندارند. بعد هم گفتند که من سوار ماشین طاغوت نمی‌شوم و با ماشین دوستان می‌آیم! بعد هم سوار ماشین آقای حسین نژاد شدند.

ایشان را کجا بردند؟ حرف‌شان چه بود؟

ایشان را بردند قم. خانواده آقا هم آنجا بودند. بعد گفتند: اگر می‌خواهید در قم بمانید، باید آقای شرعتمداری یادداشت بدهد. شهیدمدنی گفتند: «من غیر از امام کسی را نمی‌شناسم که یادداشتی بگیرم. اگر اجازه بدهید در قم می‌مانم و اگر اجازه ندهید از اینجا می‌روم.»

کجا رفتند؟

خواست خدا بود که ایشان رفتند همدان. البته مأموران ساواک ایشان را بردند زنجان و رها کردند. برادرم ایشان را برد به قم که خانواده‌شان در آنجا بودند. بعد آقا تصمیم گرفتند بروند همدان و این درست مقارن زمانی بود که رژیم لشکر کرمانشاه را به تهران احضار کرد. از تهران به شهیدمدنی تلفن زدند که: جرای از این قرار است که بناسث لشکر کرمانشاه شهیدمدنی با همان لحن مهربان و لطیف خود گفتند: یکسان می‌کند! شهیدمدنی فرمودند: خیالتان راحت که لشکر نمی‌تواند از اینجا عبور کند. بعد هم به مردم دعادند که من اینجا را کم آرام می‌کنم و شما تسلا تانک‌ها بشوید. البته چند تا افسر خیلی خبیث بودند و هر چه آقا به آنها گفتند: دست بردارید، اینها برادرهای شما هستند، گوش ندادند! آقا با بقیه‌شان حرف زدند و آنها را قانع کردند که دست از برادر کشی بردارند. مردم هم سوار تانک‌ها شدند و در ساعت سه در تهران اعلام شد که لشکر زرهی کرمانشاه به ملت ملحق شده است. خدا خواهی بود که وضعیت به این شکل در آمد که شهیدمدنی به همدان بروند که اگر نمی‌رفتند و لشکر کرمانشاه به تهران می‌رسید، کار تمام بود. آقا می‌گفتند: من در آن شب دست خدا را به عینۀ دیدم که چطور همه چیز را به نفع اسلام و انقلاب هدایت فرمود. آن شب مردم آن چند افسر خبیث را دستگیر کردند. بعد هم که نیروی هوایی و ارتش به مردم پیوستند.

شما و دو برادر تان همواره ملازم شهید آیت‌الله مدنی بودید. ایشان از قبل

خارج

کفتوگو ۹۸۴۹۸۴۹۸

گرفتم و همراه نامه در بسته بردم به محضردار دادم. او نامه را خواند و گفت: «آقا نوشته‌اند: خانه را به اسم مسجد بزنید، نمی‌شود. چون آقایان گفته‌اند که خانه را به اسم آقای مدنی بزنیم». من برگشتم و خدمت شهیدمدنی عرض کردم که: آقا! می‌گویند نمی‌شود. ایشان فرمودند: «پسرم، من دیگر پیر شده‌ام و چند روزی بیشتر مهمان شما نیستم. این بیت‌المال است، فردا که از دنیا بروم، بچه‌ها از قم می‌آیند و مدعی می‌شوند که بابا برای ما خانه گذاشته، در حالی که این بیت‌المال است و من روز قیامت جوابی ندارم که بدهم». عرض کردم: «محضردار می‌گوید نمی‌شود». فرمودند: «برو پیرس چطور بنویسم که از حالا به بعد، امام جماعت طوری بنویسم که از حالا به بعد، امام جماعت مسجد در این خانه بنشیند». خلاصه قباله خانه هم آن صورتی که ایشان می‌خواستند نوشته شد. بعد هم آن خانه را تبدیل به کتابخانه کردند. ایشان اینطور بود. یعنی حرفی را نمی‌زد مگر اینکه به آن عمل کند.

به حساسیت شهیدمدنی نسبت به بیت‌المال اشاره کردید. در این خصوص هم خاطره خاصی دارید؟

بله، یک شب برادر ایشان از آذرشهر آمد و گفت: آمدم! کمی از شما پول قرض کنم. آقا فرمودند: «من پولی ندارم، اینها که می‌بینی همه سهم امام است». برادر، آقا ناراحت شد و به اتاق دیگر رفت. من گفتم: «آقا! بنده خود پول زیادی هم نمی‌خواهد، این همه راه آمده، ما که روزی به صد نفر کمک می‌کنیم، اجازه بدهید کار این بنده خدا را هم راه بیندازیم». آقا فرمودند: «اگر خودت به عهده می‌گیری و قرض می‌دهی و بابتش سفته می‌گیری برو این کار را بکن و گرنه پول بلاعوض نداریم که بدهیم. من روز قیامت جواب ندارم بدهم که چرا پول بیت‌المال را به برادرم دادم». آقا اینجور آدمی بود و غریبه و آشنا برایش فرق نمی‌کرد. تا آخر هم همینطور ماند. من گاهی که به رفتارهای بعضی‌ها فکر می‌کنم، واقعاً متحیر می‌مانم که امثال آقا چطور زندگی می‌کردند و چقدر مراقب این چیزها بودند و چقدر به خودشان سخت می‌گرفتند و اینها چه راحت هر کاری که می‌خواهند می‌کنند! در آن روزها میلیون‌ها تومان پول دست آقا بود و حتی یک ریالش هم خرج خودش و خانواده‌اش نمی‌کرد.

غالبه خلق مسلمان در تبریز، یکی از معضلات بزرگ نظام اسلامی بود. از برخورد آنها با شهید آیت‌الله مدنی چه

د

روزهای جمعه تا قبل از اینکه خطبه‌ها و نماز را بخوانند، با هیچ کسی حتی یک کلمه هم حرف نمی‌زدند و حالت مخصوصی داشتند. در خطبه اول از تقوا و احکام می‌گفتند و در خطبه دوم از مسااتل روز حرف می‌زدند. در افشای خیانتکاران ترسی نداشتند و برای ایشان هم فرق نمی‌کرد که آشنا یا بیگانه باشد، برادر یا غریبه باشد. هر کسی را که علیه انقلاب کاری می‌کرد، افشا می‌کردند. معتقد بودند هر مسئولی را که خطا می‌کند، باید بلافاصله برکنار کرد و گرنه مردم به اصل انقلاب به

روزهای منتهی به شهادت ایشان و روز شهادتشان برامان بگویند. قبل از اینکه به فاجعه شهادت ایشان برسیم، خاطره‌ای از نقل کنیم. یک شب ایشان داشتند نماز می‌خواندند و من اجازه خواستم صدایشان را ضبط کنم. فرمودند: «چه خبر است؟ شهادت نزدیک شده؟» حاضر نبودند اجازه بدهند که من صدایشان را ضبط کنم تا بالاخره اصرار من نتیجه داد و این کار را کردم. حتی مراقب کوچک‌ترین نکات هم بودند. موقعی که به نمازجمعه می‌رفتم، از خیلی قبل پیاده می‌شدن. راننده می‌گفت: «آقا! هنوز خوابه‌ها را بلند می‌دهی». می‌فرمودند: «این مردم برای شنیدن حرف‌های من آمده‌اند، آن وقت من با ماشین از جلوشان رد شوم؟ باید پیاده بروم و آنها را ببینم».

خاطراتی دارید؟

خلق مسلمانی‌ها واقعاً تبریز را به آشوب کشیدند. آنها یکبار حیاط خانه آقا را سنگباران کردند. یکبار هم آقا را گرفتند و در کیوسک راهنمایی را آندندگی حبس کردند! رادیو تلویزیون را هم گرفته بودند. آقا فرمودند: «گیریم که چهار نفر هم دور من جمع شوند و بگویند مرده باد، طوری نیست. شما بروید رادیو تلویزیون را آزاد کنید». دیدیم مصلحت این بود که خود انقلاب را به طرف آقا جلب شود و حزب‌اللهی‌ها از فرصت استفاده کنند و رادیو تلویزیون را پس بگیرند. همه دور کیوسک جمع شده بودند و مرده‌باد و زنده‌باد می‌کردند که شنیدیم از رادیو صدای الله‌اکبر، خمینی رهبر می‌آید.

مطلبی که شهید آیت‌الله مدنی در خطبه‌های نماز جمعه می‌گفتند، نشان می‌داد که ایشان دقیقاً در جریان مسائل روز هستند. این اطلاعات را از کجا به دست می‌آوردند؟

هم تمام روزنامه‌ها را مطالعه می‌کردند، هم به اخبار همه رادیوها گوش می‌دادند، منتی‌بیشترین اخبار را از مردم می‌گرفتند. مثلاً از طریق بازاری‌ها در جریان کامل اوضاع بازار قرار گرفتند و به همین ترتیب از طریق نمایندگان اصناف، دقیقاً می‌دانستند وضعیت چگونه است. اغلب هم پیاده این طرف و آن طرف می‌رفتند و در تماس مستقیم با مردم بودند. بادم هست تازه از جوار کرده بودم و یک شب نماز آقا در مسجد که تمام شد، ایشان از من پرسیدند: «جایی مهمان هستی؟» عرض کردم: «نه آقا! مهمانی؟» فرمودند: «پس بیا اینجا بنشین که کار داریم، نباید کسانی باشند که با من کار داشته باشند و مقید باشند که به خانه

۹ | روزنامه جوان | شماره ۵۱۸۸

نیابند تا ببایند و پاسدارها راهشان ندهند. اگر در روز قیامت کسی جلوی مرا گرفت و گفت: با شما کار داشتم و راهم ندادند، چه جوابی باید بدهم؟ آمدم به مسجد که دیگر کسی مانع مردم نشود، یزید هم دم در خانه من بیاید، شما حق ندارید مانعش بشوید، چه رسد به این مردم!». یکبار آقایی که خودش خیلی آدم خوبی بود، اما پسر ناراحتی داشت، می‌آید دم در خانه آقا و پاسدارها راهش نمی‌دهند. او هم می‌رود و در جایی گلابه می‌کند. آقا این را فهمیدند و به شدت عصبانی شدند که «این کارها چیست که شماها می‌کنید؟ من از دست شما تبریزی‌ها چه کنم؟ یک بنده خدایی آمده دم در خانه من و شماها راهش نده‌اید؟ به چه حساسی؟ با اجازه چه کسی؟ بروید آن آدم را پیدا کنید بیابورید تا‌سا او عذرخواهی کنیم». آقا فوق‌العاده مهربان و رتوف بودند، ولی وقتی عصبانی می‌شدند، واقعاً هیچ کس جرئت نداشت حرفی بزند.

اشاره کردید که شهید آیت‌الله مدنی به بنی‌صدر بدبین بودند. اشا‌رای هم به خطرات آن روزها داشته باشید.

در اولین دوره انتخابات ریاست جمهوری، مردم مدام می‌آمدند و از آقا می‌پرسیدند: شما به چه کسی رأی می‌دهید؟ آقا هم در نمازجمعه فرمودند: «من به آقای حبیبی رأی می‌دهم». بعد از نماز عده‌ای آمدند و گفتند: «آقا! شما چرا اسم بردید؟» آقا فرمودند: «تکلیف بود، من حرفی راجع به خوب بودن دکتر حبیبی و بد بودن بنی‌صدر ن‌زد، فقط گفتم به دکتر حبیبی رأی می‌دهم، شما هم اگر علاقه دارید بروید به بنی‌صدر رأی بدهید، من بنی‌صدر را می‌شناسم و شما نمی‌شناسید. من در همدان هم که بودم، پدرش می‌گفت: این کارهایی می‌کند که نمی‌دانم عاقبتش چه خواهد شد؟». آیت‌الله بنی‌صدر با پسرش مخالف بود و حتی خطبه عقد پسرش را هم نخواند و از آقای مدنی خواسته بود خطبه را بخوانند.

آیا برای حضور در نماز جمعه آداب خاصی داشتند؟

بله، غسل می‌کردند و عطر می‌زدند. قبل از آن هم مطالعه زیادی می‌کردند. حالت چهره‌شان طوری بود که انسان احساس می‌کرد اتمه(ع) را می‌بیند. روزهای جمعه تا قبل از اینکه خطبه‌ها و نماز را بخوانند، با هیچ کسی حتی یک کلمه هم حرف نمی‌زدند و حالت مخصوصی داشتند. در خطبه اول از تقوا و احکام می‌گفتند و در خطبه دوم از مسائل روز حرف می‌زدند. در افشای خیانتکاران ترسی نداشتند و برایشان هم فرق نمی‌کرد که آشنا یا بیگانه باشد، برادر یا غریبه باشد. هر کسی را که علیه انقلاب کاری می‌کرد، افشا می‌کردند. معتقد بودند هر مسئولی را که خطا می‌کند، باید بلافاصله برکنار کرد و گرنه مردم به اصل انقلاب، بدبین می‌شوند. بعدازظهرهای جمعه هم اگر شهید می‌آوردند یا مجلس ختمی برای شهیدی می‌گذاشتند، حتماً شرکت می‌کردند. نماز تمام شهدا را هم نخواند و برایشان هم فرق نمی‌کرد که

روزهای منتهی به شهادت ایشان و روز شهادتشان برامان بگویند.

قبل از اینکه به فاجعه شهادت ایشان برسیم، خاطره‌ای از نقل کنیم. یک شب ایشان داشتند نماز می‌خواندند و من اجازه خواستم صدایشان را ضبط کنم. فرمودند: «چه خبر است؟ شهادت نزدیک شده؟» حاضر نبودند اجازه بدهند که من صدایشان را ضبط کنم تا بالاخره اصرار من نتیجه داد و این کار را کردم. حتی مراقب کوچک‌ترین نکات هم بودند. موقعی که به نمازجمعه می‌رفتم، از خیلی قبل پیاده می‌شدن. راننده می‌گفت: «آقا! هنوز خوابه‌ها را بلند می‌دهی». می‌فرمودند: «این مردم برای شنیدن حرف‌های من آمده‌اند، آن وقت من با ماشین از جلوشان رد شوم؟ باید پیاده بروم و آنها را ببینم».

در روز شهادت، ایشان نماز جمعه را خواندند و چون دراین باره نظر فقهی خاصی داشتند، نماز را عاده کردند. موقعی که قنوت می‌خواندند، دیدم که یک نفر نامه به دست آمد. آقا گفته بودند: اگر کسی خواست نامه به نام بدهد یا مرا بوسد، حق ندارید او را عقب بزنید. هر چه می‌گفت: آقا! بعضی‌ها سه‌سوق نقد دارند، می‌فرمودند: «اینطور نیست، کاری به مردم نداشته باشید». آن روز وقتی آن جوان را دیدم، خواستم او را کنار بزنم که یک مرتبه بمب منفجر شد و آقا روی زمین افتادند! حتماً حکمتی در کار بود که خدا مرا زنده نگه داشت و گرنه من هم باید آن روز شهید می‌شدم. بادم هست یکبار آقا را به خانه خودمان بردم. مادرم خیلی نگران ما سه برادر بودند. آقا فرمودند: «مطمئن باشید همانطور که آنها را اسلام تحویل گرفت‌ام، سالم هم تحویل شما می‌دهم». روزی که این حادثه روی داد مادرم گفته بود: «من به حرف آقای مدنی ایمان دارم و مطمئن هستم که پسرم زنده می‌ماند.» واقعاً هم زنده ماندن من معجزه بود.

وسخن آخر؟

شهید آیت‌الله مدنی برای من اسطوره مهربانی، شجاعت، تقوا و بزرگواری است. ایشان در مقابله با دشمنان انقلاب صراحت و شجاعت کم‌نظیری داشتند. در برابر مردم ضعیف و مظلوم، خاضع و فروتن و در برابر گردنکشان و ستمگران، قاطع و محکم بودند. حرف و عملشان یکی بود و در راه پاسداری از احکام و معارف اسلامی با هیچ کوششی دریغ نمی‌کردند. همه زندگی‌شان و هیچ خدمت به دین و مردم بود. خدا، رحمتشان کند که بهترین الگو برای من و همه کسانی بودند که توفیق خدمت به ایشان را پیدا کردند.